

تکشتی با آتش برافروخته
 باب او قفا دند بهر گریز
 بختی انگریزیه گاه کین
 چو آمد ستاینگر بهاب
 روان گشته ز انجای با کاروان
 چو ایزد کسی را کند نیکنی
 ز دزدان چوره بود کیسر تباہ
 از انجا بنه بسته کردند کوچ
 بریدند چندی چو آن راه سخت
 درختان پرفاروره کرده تنگ
 کمین کرده دزدان شوریده سر
 همه را چو تان بی نام و تنگ
 پرازی ترکش بیازو کمان
 چو با کاروان دزد بوسته شد
 نیامد بجان به چاکس را زبان
 بردی و کوشش به پیکار جنگ
 ز ماه دویم روز بگذشته پنج
 بدادار داورنده کرده پناه
 چو آمد بسورت فرود آلدوش
 ز سورت فرستاد کالای خویش
 کز انجا بکشتی نمایند بار

چو بخت خود آن هر سه را سوخته
 سپه یکسره اندران رستخیز
 بسی خواند از مهر دل آفرین
 ز خود را تمبر داد همسره دیگر
 گشادند اندر برود همیان
 کند بروی آسان همه کار سخت
 در انجا فرو دند یاران راه
 که آیند پنجم بشهر بروج
 ره می پیش آمد دور و پیه دشت
 که دشوار بودی گذر بر پلنگ
 بیشتر درختان سه ره صد نفر
 سنان جگر دوز بهر یک بختک
 برون تا خفتند از کمین ناگهان
 بقیه و سنان چند کس خسته شد
 دو گردون بیرونند از کاروان
 گذشتند ز انجای دشوار و تنگ
 ز کالای گجرات آگنده گنج
 بسورت غمخو دند از زنج راه
 بسومالی از راه رود آلدوش
 بیاورد بود آنچه از کم و پیش
 کند سوی اینکلند کشتی گذار

۱۶۱۵

مصالحت نمودن پرتکیشان با جهانگیر شاه

و زرقتم سیمپان نامه بموجب و الحوازه

چو جبر و نورفت بگرختیم
 بخون و دودیده روان خامه کرد
 درختیکه از کینه شده کاشته
 از ان کشته مارا بود آنچه بر
 فلکند آن نسا لیکه دادیم آب
 دل آزرده شد زان جهانگیر شاه
 یکی تیشه ز اندیشه دلپذیر
 که افتد ز پا اندرخت بلند
 درختیکه نمارت غلان بجان
 باید یکی چاره ساختن
 چو نامه بسالار دمن رسید
 سکا لید زانگونه اندر نهان
 بگسوده از زرو از نسیم دام
 دل نادر و جفت کیهان خد یو
 میا بجی نموده بر شمشیر بار
 دل شاه از کینه پرتکیش
 بد پرتکیشان برنش زیاد
 چو بودش و لیعهدش همچنان

بسای درون بال و پر بخت
 بسالار دمن یکی نامه کرد
 بگردون گردان سرافراشته
 بتلخی همه چون گبستت وزهر
 بانگ ریز سایه با آفتاب
 بایست در کشور خویش راه
 باید کنون ساختن ناگزیر
 و گرنه رسد زان فراوان گزند
 بود به بازه بریده میان
 دل شاه از کینه پرداختن
 باندیشه سرد گر جان کشید
 که آگه نشد زان کس اندر جهان
 شبستان شه راز خود کرد رام
 بدست آورده بدستان ویر
 پاراستند از نسا که میزنتکار
 ز دوده شده مهر بگرفت پیش
 بگفت زنان داد چنان بیاد
 سر هسند از کردش میان جهان

بشد صاف انگریزیه بازورد
 یکی خان که نمکش بده ذوالفقار
 زسورت کجرات همود راه
 همسراه او شد روان آلود
 بسامان نه بدسج انجای کار
 سر آب گشته سراسر سراب
 زصدده زده یک مانده خراج
 که شد شهر آسوده یکسر پریش
 برایشان درعمر او باز بود
 گنه کر که او بود گفت از بره
 زانگریز پر کنند شد بر زمین
 رخ خرمی پاک بنهان از دست
 چنانکه بند کینه بنداشتی
 که از کار رفته نبشروند نام
 نیارند یاد از گذشته ستم
 فرو بسته دارند راه گذر
 نباید که درهند یا بدپناه
 خریدی و برودی زهر گونه مال
 بهم باز بدهند دور از گزند
 جهاز ریمی بشد سوخت
 دهد پر تکیش فریخته راه

بهرمان او شهر سورت سپر
 فرستاد شهر زاد و الا بتا
 مقرب چو بشیند از کار شاه
 بود زیده مهرش کجای آلود
 بسورت چو آمد زره ذوالفقار
 پراگنده دهقان و کشور خراب
 نه در باجک بود بر جای باج
 تباهی اگر چه نه از پر تکیش
 خود و پر تکیش آن چو هم از بود
 گذشت از ره راستی یکسره
 چمن گفت کین شورش و جنگ کین
 برو بوم آباد ویران از دست
 ابا پر تکیش آن نمود آشتی
 بهم آنچنان دوست گشتند و رام
 به پیمان بدادند نامه بسم
 بانگریز هر دو بیوم و سب
 بلندیز را نیز نه هند راه
 چه او نیز می آمدی ماه و سال
 زود و سویه بر کس که باشد میند
 بگو گها چو آتش شد افروخته
 بهایش بکنجینه نام شاه

دژ و باره ساز و هر جای در	بکشتی انگریز بند و گذر
اگر آید از دور هموده راه	بمباره و توپ ساز و تپاه
بیا به پیشگونه همان به بن	سپس زین دگر گونه بشنوخن

روانه شدن سرمانس و از انکله بجارت

نزد جهانگیر شاه و رسیدن او بسورت

بر رگاه فرخ جهانگیر شاه	بده انگریزان داننده راه
شب و روز بارای و تدبیر و هوش	بکار زمانه نهاده و دو گوش
شبنده زینک و زبده استخوان	ز رفتار شاهنشهر راستان
دگر آنچه دیدندی از چشم خویش	نیشته سرا سر بجز کم و پیش
از انجا بسورت فرستاده باز	بکوفی نبوی هر که او سر فرزاز
روان کردی آن نامه آگهی	سوی شهر انکله با فریبی
بذی بر که در کپسلی نامور	بخواندی و آگه شدی سر سبر
در آن کپسلی هر که انبار بود	بر و آشکارا هم راز بود
نیشته در آن نامه از کار شاه	که گاهی سپید است و گاهی سیاه
چو سبب سپاهان بود پر دورنگ	نه روی روم و نه زنگی ز رنگ
ز کینه چو غنچه کند گاه چهر	گهی سپر گل بشکفاند بهر
نشستند با هم سران رازین	درست آمد این رای بر آغین
فرستاده باید نیز دیک شاه	فرستند از نده نیک خواه
که یار و شهنشاه گردن فرزاز	ز دور زنگی آرد بیک رنگ باز
بجسته مردی پسندیده	هر جا و هر کار سنجیده

خردمند و تامل رس روش کرده نام
 روان گشت بانامه همیش شاه
 ز سال ده و پنج رفت بهر
 بسو مالی آمد ز راه دراز
 بسورت بد انگاه میترد لبت
 چو بشنید گام فرسته ز راه
 دل و جان بیدار او کرده شاد
 چو باز آمدن را پامد برود
 که بهر فرسته یکی نغز جایی
 بپوشند و زان پس که آید بیت
 چو گشته نزدیک بابا جگاه
 همه را بجا و بد کیس و بغل
 پاورده باشند همراه خویش
 نداده ز راج در بابا جگاه
 گمانش چو کج بود همچون گمان
 ز کار فرستاده چون ذوالفقار
 بانگریزیه کر چه بد بجهان
 ولی چون بهر کیش و آیین دین
 بسینه بنان داشته کین خویش
 پذیره فرستاده چندین سران
 فرستاده هر چارگشتی بخور

که ز اودن او را خردمند نام
 ابا چارگشتی به هموده راه
 دوره چارمه روزنه شده دیگر
 فرستاده تامل رس و سر فرار
 بقدر و بیالاسهی چون الف
 پذیره شدش ممتزب کنوا
 رخ نامور سوی سورت نهاد
 ابا اودنی نپند آمد فرود
 بزرگ و فراخ گشته سر آ
 فرستاده سازد در اگانشت
 برایشان سر با جبان بست راه
 که شاید ز راه فریب و دغل
 سبک سنگ چنبریکه از دوش پیش
 نمانی بر بندش بسورت ز راه
 بکونی ربا کردشان بدگان
 شد آگه نگه کن چه بنمود کار
 چه در آشکارا چه اندر نهان
 باشد روا بر فرستاده کین
 بخوبی و آزر م آمد به پیش
 ز سورت بزرگان و نام آوران
 پاراسته همچو خسار حور

چو باغ بهاران زهر گونه رنگ
 بزیده بزرگان چنان راه دور
 فرستاده آماده شد به راه
 در آن گلبن و گل ز توپ و تفنگ
 بکشتی رسیدند با ساز و سوز
 که گیرد زور یا کشتی پناه

فرود آمدن سرتاس رویندر سورت و بد سلوکی نمودن ذوالفقار
 خان با او ورود اندن او بطرف اجمیر حسب الطلح جانگیر شاه

بزرگان چو زود فرسته شدند
 فرسته زده توپ بهر سلام
 همه سربان نیز با او بر راه
 و گر صد ز مردان پیکار و جنگ
 ز ماه نهم روز گاه شمار
 بآمین شایسته آمدند سرود
 زره چون بیامد سوی باجگاه
 چو بدگفته با باجبان ذوالفقار
 باید بجا وید رخت برش
 فرادان درین باره شد گفتگوی
 گره کرده در سینه زین غم نفس
 و گر همه باز او را بخا بگاه
 پراز کینه بد سینه ذوالفقار
 پازره سرد فرستاده را
 روان داشته ریج و آزار ادوی

بنان دیو و پید افرشته شدند
 ز کشتی فرو بهشت انگاه گام
 چو فوج ستاره بهر سوی ماه
 پاورد و سراه خود با تفنگ
 چو آمد شمرده شمش از چهار
 دو دیده به بیدار سورت گشود
 برو نیز بستند آنجای راه
 که باید فرستاده را کرد خوار
 تنی از بزرگی نمودن سرشش
 با انجام شد رسته از جستوی
 بمنزل پامد خود و چار کس
 بجا دیده دادند در شهر راه
 نهانی همی نیشش میزد چو مار
 چو بندی همی داشت آزاده را
 ندانست انداز بازار ادوی

زبس خام کاری بدل خام ریاس
 بداند فرستاده ارجمند
 فرستادگان و شش نه پرمایه ام
 ندانست آن ناکس تیره رای
 زبنده کجا او شود خار و پست
 بخاک ارفقه گوهری تابناک
 چو برداشته شدش ز تیره زمین
 برابر فرستاده با گوهر است
 فکندش چو آن ناسزا بر پا
 فرستد یکی نامه تا پیشگاه
 شود آشکارا بر شاه راز
 بسورت شمار دستاره غم
 خدیو جهان تا چه پاسخ دهد
 وز آن پس که پاسخ بیا پذیرش
 همانجا فروکش بدین آرزوی
 گجرات در آله و درت سترگ
 روانش ازین همیکل چار بند
 چو پیکر تهی گشت از جان پاک
 زوی چون بردن تهی ماند جای
 چو پیکر گریج شد بپای بلند
 دراپکنه هنر آن زمین

چنان دادند از اندیشه خام جای
 مرار تبه و جاه نبود بلند
 چو بازار گانان فرو پایرام
 کسی را که بخشد بطنی خدای
 کجا ارز گل خار بار و شکست
 همان گوهر است از بگیری ز خاک
 در انگشته شاه گزود ننگین
 هر جا بود جای او بر سر است
 فرستاده با خود چنین راند را
 سوی انگریزان در گاه شاه
 که آمد فرسته ز راه دراز
 ز دیده دو حناره پر آب و نم
 چه رای بهایون و نسج خیزند
 بنه سازند و سر نهند سوی راه
 نمود آن خرد پرور نیکبونی
 که بود او بکونی سورت بزرگ
 روان شد بکینه گشته کند
 تو خواهی شمر پیکرش خواه خاک
 کیج گشت بر جای او که خدای
 گجرات بدین آن ارجمند
 جز آنکه بود در میان هیچ کین

بزندان فرستاد و بنمود پیم
 شمشیر چو آگ شد از ذوالفقار
 بفرمود فرمان چو باغ بهسای
 بیاید فرستاده همیس شاه
 چو مارا بسوی دکن است رای
 لبشکر گهش شاه سازد روان
 چو فرمان پامه بر ذوالفقار
 ۱۶۱۵ ز ماه دهم روز بدرفته سی
 زسورت روان شد بنیادی کو
 بدانجای شکر که پور شاه
 پدر خوانده پرویز اورا بنام
 بمیدان بکار کرد او سوار
 چو آمد فرسته در انجا فرود
 بید و بدادش ره آورد راه
 بر خویشتن خواند و بنواختش
 فرستاده چون مهر بسیار دید
 ستایش کنان شد بنحو آتش پیا
 در این شهر خواهم پیم پذیری اگر
 سرائی گزیده برای نشست
 نشیند در سایه فرزند تو
 بنوشنده بشیند و اندر زمان

فراوان به پیداد گرفت سیم
 همه کار و کردار او داشت خوار
 نشستند و کردار گیش نگار
 چو همان گرامی بدارد نگاه
 که آریم آن خاک راز بر پای
 پراز مهر و پرواد سازد روان
 ز کرده پشیمان شد و شمسار
 بفرمان نه شد فرسته کسی
 بیزبان پور آمد از راه دور
 میانین سپر بود و با فرو جاہ
 بچنگ بد اندیش بنفشه ده کام
 بهمراه شهنزاده بدجل هزار
 بیدار شهنزاده شادی نمود
 از و شادمان گشت فرزندش
 بنایسته جاگاه بنشاختش
 گشاده همان راه گفت اردی
 بگفت ای جبابجوی منبر مانروا
 بانگریز گردد گشاده گذر
 بیازار گانی بیازند دست
 بست از انما پای پرتو
 پذیرفت و گوینده شد شادمان

بغیر مود کوفی بسازند زود
 دیگر آنچه بایست فرزند شاه
 فرسته در انجای رنجور گشت
 با همیر بد شاه کشور گشای
 بن زار و چهار بد چند گاه
 چو آسوده شد شد بیدار شأ

رفتن سرمتس رو بملاقات جهانگر شاه و شاهنیراده شاه جهان
 و شکایت کردن از سلوک ذوالفقار خان پیش شاهنیراده و تلقی
 دادن شاهنیراده او را

بسال ده و شش ز ماه نخت
 تنش چون سبک گشت از بار بخت
 طرایف پاراست از بهر شاه
 نهاده پرستندگان را بمر
 روان گشته آمد پرده سرای
 باید چو در بارگاه بلند
 جهاندار فرزند گمشاوه چهر
 ز پایه فرون پاکه سانش
 چو آن مهربانی فرستاده دید
 مذانت زین پس چو آید پیش
 چو بگذشت زین داستان چایده
 پاراسته بهر شاه جهان
 شماره بد روز چون شد دست
 سر بندگانش گران شد ز گنج
 کزان خیره بر چرخ شد چشم ماه
 سراسر بر آذین شده رکذر
 که کشور خدا را در آن بود جای
 دشن شادمان شد ز شاه بلند
 فراوان بهر سیدش از راه مهر
 گذشته ز اندازه بنواختش
 امید دل خویش آماده دید
 باید شده شادمان جان خویش
 یکی نوربانی که بد و لعن روز
 خرامان بیدار او شد روان

سپس زانکه داد از معان و در
گذشت آنچه بروی ز پدا و داد
فرستاده را کس نگرد است خوار
نه جامه بجا و دیده بی بار ادوی
ز نامهر که او هست بازارگان
چو سورت سر اسر بفرمان بست
بنالم اگر من بترد یک شاه
روا باشد ارداد خو اسم تو
اگر بنده پدا و سازد بکس
بیاید اگر گرگ در کله راه
چو بشیند شهزاده سر فراز
پراز هول نامر بدان شکمش
نمایم چنانچون تو را هست رای
بزودی بسازم همه کار تو
فرستاده زین مرده شد شاد
ز بند غمان گشت آزاد دل

رفتن سرتاسر و دفعه دوم بجنور شاه و اغلال نمودن

امرای درگاه در کار او باغزای خبر نمود

چو بر پست افزوده شد روز چای
سپاه و سپهبد همه پیش شاه
فرستاده دو دست کرده کیش
ز ماه نخستین بجای شمشیر
چو آخر کمر بسته در پیش ماه
پاد بر شاه خورشید فشن

بگفتار مصلحت دهن باز کرد
 که سالار آنجا ندیده بگفتاه
 نکرده زیزدان و از شاه پیم
 بکوشش سپهبد سخن کرد جای
 بنشستد فرمان پر از ترس هم
 هر آنچه گرفته دهد باز پس
 بدارد گرامی چو جان را بدن
 دگر هر که در ره بود راه دار
 زانگریز هر جا و هر ر بگذر
 وزین پیشش هر کس ز گاه دراز
 چو آمد بنشسته بدینسان بسر
 بگفتا ازین پس بجز کام تو
 نباید که از من باقی بر از
 مد اژس چگونگی نهستانی من
 فرستاده زین گفت پادشاه
 بخواه اندر آید پس از پنج روز
 نه در زیر بستر نه بالا و واج
 به پیشش غلامان زرین کمر
 زگستر دنی و ز پوشیدنی
 ز رو کوه و خواسته پیشش
 سر اسر بود پیش او ساخته

ز پیدا و گجرات آغاز کرد
 بیستر کج روز کرده سیمان
 بنزدان فرستاده و گرفتیم
 بفرمود فرمانده نیکرای
 بر انکس که ز او گرفتیم
 بازار و انگریز را زین سپس
 که آزرده جانش بر آید ز تن
 بگیرد ز روسیم از خرو بار
 پیشیزی بگیرد ز بار و ز خرو
 گرفتت باید که بد پیش باز
 فرستاده را شاه خورشید فر
 بودگر به پیدا کس نام تو
 بگفتن تو بر بود راه باز
 بکن آشکارا یکایک سخن
 چنان گشت شادان که چون منوا
 شکم گرسنه دل پر از درد و سوز
 به پند شده سرد سخت و تلج
 رده بر زوه با سپرهای زر
 ز خورد و ز آشام و نوشیدنی
 جز آن هر چه آید گبستی بکار
 زوشواری و ریج پد و اخته

بگشایند نشسته بود شاه و مان
 گشاید چه از خواب دید از خویش
 جدا مانده از پادشاهی و ناز
 پدیشان فرستاده از گف شاه
 شب و روز بودی به هم و امید
 همی بود گفتار و کردار سینه
 چه گفتار شاهان نباشد دست
 نگویید و گر گفت دارای تخت
 ریشا بان ز زید سخن برگزاید
 بند شاه را این چنین دستگاه
 و گر آنکه خبر و نمود و نمان
 ز زردانه پاشید و گستر و دم
 سر از اسیر اسیر گرفته بدست
 همه سروران بگدل و بگزبان
 ستودند او را بر شهر یار
 و گر ذوالفقار آنکه در روز و شب
 نبشته نیز یکی پور شاه
 اگر ره دهد شاه پیراد بزرگ
 دل پر کیشان شود پر زرد
 بسوزند گشتی بشورند راه

ولی فارغ از دستبر و زمان
 چه چند بگشایند تن زار خویش
 زمانه زمانه تنش در گداز
 ز دلخیزی سر بسودی باه
 که شاید شود شام کائوس سپه
 نشانی ز گفته پدیدار سینه
 نذر امید باید ز جان دست شست
 کمانه بگفتار چون کوه سخت
 کز اجلاف رشتت گفتار لاف
 بگفتی گشتی هماندم ز راه
 بدرگاه شهر هر که بود از میان
 همه را سوی دام خود کرد رام
 فرستاده را خواست و دادن شکست
 بجز و نمود گشته همه استان
 نمودند کار فرستاده خوار
 بجانیدی از کین انگریز لب
 نباید با انگریزیه داد راه
 بسورت رسد زان زبان زنگ
 ز کینه بگردون رسانند گرد
 شود کار بازار کانا تشباه

چرا آتش خفته باید فروخت
 گر انگیزه را اندر وزد چو سراج
 فراوان زبان را بکم مایه سود
 ازین جزیره گفتار در ای تباه
 فرستاده تا مس روم فرستاد
 سرشاه و شهنشاه و سروران
 با مروز و نسر و اسر آمد دو ماه
 چو غنچه خردمند دستنگ گشت
 گذشتش بدل تا رود پیش شاه
 کون آدم تا با نخبام کار
 زهر جراحی یکی شکر سوخت
 آن کشوری زان شود پرزد اغ
 باشد ز دانشش برابر نمود
 بگشت از فرستاده فرزند شاه
 همی بر دپی ز آنچه رفتی بر از
 گران دیده و از مهر دل بر کران
 نه شهنشاه را دید بر ره نیشاه
 که ساز امیدش بد آهنگ گشت
 بگوید شدم ساختم به راه
 چه پاسخ بفرماید م شهنشاه

رفتن فرستاده بحضور شاه طلب آخرین جواب و منجر شدن
 مفاد و مباحث و ختم تمام آن تالیقین وزیر صایب تدبیر صالح

فرستاده را در ای چون شد
 بدانت باید و در کام صیبت
 بر مرز و بویسکه وارد بدست
 سپارد زهر فروش و خرید
 و با بسته وارد در کام و ناز
 ز سال ده و شش دومه رفته بود
 بدیوان شهنشاه از جای خویش
 که باید پسین با هیچ از شاه خست
 بنیک و بدش گفت انجام صیبت
 دهد جایگه از برای نشست
 در کای بسته شده را کلید
 ازین دو که امین بی بند جواز
 گذشته از آن نیز دو هفته بود
 بگفت آنچه بد برانده بارای خویش

چو بشنید پاسخ چنین واد باز
 چنانچون رساندین پرگشیش
 چه خواهد دادن با خواسته
 همان جا را تا برید فرنگت
 و گراسب شایسته کارزار
 بتندی چو آتش بویه چو باد
 بنکام نرمی بود سپهراب
 میان لاغر و فریبش هر دو را
 بانگ کند باشد و راز و زاد
 پاسخ فرستاده لب بر شاه
 ز آشی که در کاسه دیدیم چشم
 بکاسه گر این آتش پوستت
 هوا ابر و باران و تندر سرد
 جز از زنج در مرز تو بهره نیست
 نهادن نیاریم آسوده گام
 بست از این کشور و لگد از
 از این گفته آشفته گردید شاه
 گفت از که دیدید بیمار و درد
 کز اینسان گزافه برانی سخن
 فرستاده گفت ای شه وادرا
 و بسکن نگویم چو رنج دولت

چو اندر شاهنشاه سرفراز
 بر سال گوهر ز اندازه پیش
 گرامی گهر بای آراسته
 چو گل در بلبه ان پر از زینت رنگ
 که آسان کشیدن تواند سواد
 به سنگام آرام خاکي نهاد
 بخوبی در رنگ اریجوی شتاب
 شمش سنگ خار از شمش خیزان
 چو پند کننده پند کند زه بیاد
 چنین گفت کای شاه فرخ نهاد
 نه من کز فرشتت آید بخشم
 بوم تو ناریم کردن نشست
 اگر همان بنیدیم بسیم درد
 بودن کسی راز ما ز بهره نیت
 که ازیم در بونه چون سیم خام
 سرخوش گیریم و راه دراز
 نموده بتندی برو بر نگاه
 وزیده کجا بر شعا باد سرد
 بزدمن و نامورا بخسمن
 سخن بکسره هست بکم و گاه
 که با خرمی باد آب و گلکات

ز شاهنشاهی هم هیچ تیمار نیست
 من از ریج بخوردی که دیدم براه
 پرش هم بجوایم زوی با پخشش
 هنوزش سخن بود اندر دمان
 که از بندگانش بدیدم ستم
 سخن تا با انجام نشینده شاه
 چو آشفته راه سخن بسته گشت
 سخن رفت از نامه جمیس شاه
 که بازارگانان بدین بوم و بر
 در آنکه مقرب ز جرات راه
 زوال مهر انگر ز داده بساد
 بانگر ز دشمن سرگزاینده گشت
 بگفتش و ستاده چندین مثال
 ره ناسپردن پژوهش مکن
 زسورت فراموشش کردی مگر
 بنودی اگر شیردل و دوتن
 سرت همچو گوزخم چو گان پای
 چو مارا بجزد دوستی نیست کام
 زه مهر بابا اگر بسپرد
 بدارید پیمان خود استوار
 دو شاه هی یکی گردد از راه مهر

هم از بندگانش بدل غار نیست
 ز شاه جهان کوست فرزند شاه
 سخن بشنوم از لب فرخشش
 همی خواست آوردن سخن بر زبان
 بسورت بمن رفت هرگونه غم
 بر آشفته بر پور زیبای گاه
 دگر گوید گفتار پوسته گشت
 ز خواشش که میخواست درمنده
 بیایند این بجان و بزر
 به پیموده به تا بدرگاه شاه
 بخوبی ز خبر و منو کرد و یاد
 سوی پرتکیشان گزاینده گشت
 بخیره مکن تیره آب زلال
 فرومیدگان را نکوشش مکن
 که از هم بودی بخود بسته در
 تن تو ندیدی بخیر خون کفن
 بخوردی و از جای رفی بجای
 سوی دشمنی از چه چچی لگام
 چو آید سپرده از آن نکلزید
 بروم دگرگون سازید کار
 شود هر دو کشور چو گل تازه چهر

و گر خود سوی دشمنی هستی ای
 برشم زمرگ و زتبار و ریخ
 آزار من گر بود کام دل
 زمرگ و زکشتن مرا نیست باک
 با نکلند چون من بود صد هزار
 مرا از شما هیچ اندیشه نیست
 چرا راستی داشت باید منفعت
 سخن راست گفتن نباشد گناه
 شنید این سخن چون خردمند شایسته
 نگرود بگردگزاره بسی
 بفرمود بر گو تور اچیت رای
 بر شاه دستور بارای و هوش
 نیز و پیش و به کم هیچ دم
 گمان برد شاید دیگر باره باز
 بدگفت باید فرستد سخن
 شنیده مانند کسی را بیاد
 ز دستور و انا پسندید شاه
 فرستاده را نیز آمد پسند
 بگفت آنچه در دل مرا هست کام
 ببارم سپارم بدیوان شاه
 اگر شاه بر اهرام نباشد گران

من اینک بوم استاده بی پای
 که مینوست جاوید گوئی تسبیح
 بر ایند بر من آرام دل
 که از خاکم و رفت با این خاک
 از آن صد هزاران یکی کم شمار
 بگاه سخن بد دل پیش نیست
 نه مردست کو گاه گفتن بگفت
 سخن شمار را بیک پزگاه
 بدانت گوید باین و راه
 ز اند سخن را بیافه بسی
 بگفتن خرد کن بخود و بسنمای
 ستاده ستاده بگفتار گوش
 سراسر جو شنید از پیش و کم
 شود رشته گفتگو با دراز
 نگار و تقرطاس سر ناین
 رود گفته او سزا پاسباد
 بگفتار رهبر سجید راه
 که فرمود و انشور از جنبند
 زغامه بنامه نویسم نام
 نه چشم سزا داد و آیین و راه
 باین شایسته و خردوان

یکی نامه گوید بفرستخ دهر	نکار و بشک سیر بر حریر
چه جوید جبا بخوی از همی شاه	نویسد نویسنده شیکخواه
فرزند بگردون سر این ره	و بد بنده را نامه فرست
دل شاه خوششود شد ز این سخن	بر این گفته گفتار آمد به بن
چو شاه جهان بود رنج بجان	ز مرد فرستاده اندر نهان
از آن گه که شورید بر وی پدر	دشمن بود پر داغ و پر خون جگر
ازین گفتگو گشت پر درود و دود	پدر شد چو خورشید چاره بنود
چو نامه بکار فرستد شکست	بخانید از آنکه بان پشت دست
پامد فرستاده از جیبند	بدل در و را آنچه آمد پسند
کز آن بهره خویش میدید سود	بشرین غیبش بر نکارش نمود
نشت اندران راه داد و دستند	ببازار گانی چنان چون سوزند
بسورت برو آنچه پداد و داد	رفت اندران کبیره کرد یاد
کز این پس بانگ ریز آن راه بد	کسی سسکه هیچ جا نشپرد

تفصیل رقوماتی که سر تاس رو بکجه اجرای

مستماات تجارت قلمی نموده

چو آمد به بنگاه از پیش شاه	فرستاده دلشاد و بد گو تابه
بجویش روان گشته آب امید	شده شام تاریک بام سپید
از آن پس که دیده بسی گرم بود	بکام دشمن گشته بر صرخ کرد
به پیمان یکی نامه دلپسند	نشت آن پسندیده از جیبند
چو از خامه دان خامه آزاد کرد	نخست این خنیده سخن یاد کرد

بیاید همیشه میان دو شاه
 بگفت بد آموز پراه کیش
 دویم آن کز انکلند بازارگان
 بر جا و بندر که گیسر دپناه
 بناید که سالار آتش زمین
 برو سپهر در راه ریج و گزند
 سیم آن کز انگریز هر که جواز
 در اینجا بود هر که او کد خدا
 بکوی ویرزن بگردسته بار
 یازارگان و دگر پیشه ور
 بگوید بسوداگشادست راه
 چهارم سخن آنکه در با جگاه
 نکا و کسی رخت اندر پیش
 در پنجین آنکه سر ارمان
 ز انکلند باشد فرستاده بین
 بناید گشاید سرشنسج کس
 ششم آن کز انگریز کالا و با
 فرون از شب و روز در با جگا
 بکوتی فرستاده مهر خویش
 سپاروره راستی نیستم
 بهفتم چنین بگفت آن هوش تیز

نگر و دره دوستداری تپاه
 نگر و نند از داد و پمان خویش
 بهند اندر آید گشاید و کان
 مران بندر و جا بود آن شاه
 چه در آشکارا چه اندر کین
 به پدا و تا زور و بر بمنت
 بیاید به بندر ز راه دراز
 بگوید منادی بر آروندا
 چنانچون بگردند هسنگام جا
 ز بار و ز کشتی رساند خبر
 بفرمان و فرگفت فرخنده شاه
 بنده و فرو کس با انگریز راه
 پُر از زر بود گز پاتا سرش
 بود ویژه پادشاه جهان
 برای شهنشاه آزاده جمیس
 گشاید پیش جهانگیر و بس
 رسد چون نبرویکی با جدار
 نیسبایدش داشت هرگز شگا
 و ز ان پس نشش روز نگذشت پیش
 ز راج گیرد بجز پیش و کم
 بود هر کجا کوفی انگریز

در آنجا بود مسر که فرمانروا
 خرد چون ز انگریز هر گونه چهر
 بزحی که ارزو دهد خواسته
 دیگر آنچه او را بود و پسند
 که میخواستیم این چهار بر شاه
 باین چاره آسان پارو بست
 بستم ترنم چو آغاز کرد
 هر کس فروشیم ما چرخوش
 نگیرد ره ما بگناه فروش
 و یا گز جای بجای دیگر
 بکالای خود بوده منبر ماروا
 زمانی که بگره گرفتند باج
 بگناه خروج و بگناه دخول
 چه خوش گفت سعدی شیرین
 نیم آن کز بندی اگر انگریز
 از و کس نخواهد در آندم عشو
 بدانکه بدستور و آیین کمیش
 و هم چون بجای دیگر رفت مال
 در آنجا نباید کس از با مدار
 به چند سپاهه نماید پسند
 ده و یکت چنین راند آن باکرای

باید همه داد آرد بجا
 نذار و رواج زور بر انگریز
 نسازد پیشیزی از آن کاسته
 نباید برو نام شاه بلند
 خریدم فرستم سوی پیشگاه
 بکالای بالاد هر نرخ بست
 نو آیین ترانه چنین ساز کرد
 چون و چرا کس نباید پیش
 نینداید از خار راه فروش
 فرستیم بر ما نمبند و گذر
 بریم و بیاریم از جایجا
 و گره نخوراید از آن کس خراج
 بر شهر و بند زکیب بند پول
 که علوا چو یکبار خوردند بس
 بازار گانی خرد مال و چهر
 چو آن بار گردد روانه بدور
 باید گرفتن بجز کم و پیش
 اگر خسته بندست و گورد جوال
 گشاید و گره باره آن بسته بار
 نباید زند دست بر مهر و بند
 کس از ما برگزارد نهی کرد جای

نهایه پس از مرگ او کجلاال
 ده و دو بود آنچه از خوردنی
 نباید از آن کس بگیرد عشور
 چو در سیزده پایه بنهاد گام
 کسی کو بر ما بود هشکار
 رود هر کجا از پی کار خویش
 ز نجاند او را بگفتار چه
 سخن راند ز اینگونه از چاره
 رساند پرستار ما را زبان
 چنانست کان گریز تیره رای
 شمشند باید و به داد ما
 ده و پنجم آنکه ز ما هر غراب
 بروره نمکند و بود گرز دوست
 بود گرز بادشمن آن زشته
 بگیریم گرشتی و بار او سی
 اگر هرگز انگریز ماند به بند
 باید مانند مهتران
 بود چون بزرگان گردن فرار
 بگفت ده و شش چنین برود راه
 بخوابد خزیدن گراز از انگریز
 همیشه بر خمی که نبود گران

ز ما شش شازند از پت مال
 بکشتی پی زاوره برودنی
 که این شیوه از مرد میستور
 بنشت این چنین بجز و شاد کام
 فرزنگی بود کر بود زین دیار
 زبونی نیارد کس او را به پیش
 نگو به مرا او را بچوب و لگد
 اگر کس سپارد به پداوره
 بر نجاند از دست و پا و زبان
 با آن بدی اوریده بجای
 بگیرد پس گوش نشنید ما
 غرابی به چند روانه بر آب
 که باد دستداران نکونی نکوت
 برود راه بستن نباشد گناه
 نباید خورد شاه بیمار اوی
 همه کار کونی براند به بند
 مرا او را بود جاه و پایه گران
 بچشم بزرگیش بینند باز
 طرایف بود آنچه دلخواه شاه
 بوزینه سامان و شمشینه چیز
 بگیریم بر خوشیستن هم زبان

میانه گزینیم گاه فروزش	که باشد میانه گزینی ز هوش
چو از هفت و ده کرد گفتار سر	بگفتا باید که غشار زر
تو و نیم از صد بگیر همیشه	نگیرد از آن مسج افزون پیش
پنجاهه چون داده باشم باج	وگر جانگیرند از ما خسراج
سوی هشت و ده چون پاد سخن	چنین نقر گفتار افکنند بن
اگر خود سری از سرشت تباه	بندد که هر بهر پیکار شاه
بیاری بنیدیم بر خویش تیغ	سرور ز نباشد رخسار و تیغ
سوی نوزده چون ایاره رسید	سپس زبان سخن را کناره رسید
پانجاهم گفتا اگر بر تکبیش	ز امروز نگذشته ششماه پیش
پسندیده این نامه همان کند	زبان و دل و جان کرد و کان کند
گزین پس با نسپرد راه بد	نه با اندیان نیند باشد چو د
بسیم مانیند با او مبر	بد و شاد و در بیم دیدار و مهر
وگر سر بر این گفته نارد و د	بر اینیم از خون او جوی رود
بباید ان کین گریجو ابریم کام	نهییم و بچشم با وی لگام
نباید که شاهنشهر رستان	شود با بد اندیش همه رستان
از آن پس که این نامه آمدین	بنشسته در آن نوزده بد سخن
ز ماه سیم مهر گیتی فروز	رسانده شماره شش و پرتروز
باید بدرگاه و کرد آفرین	سپرد آن بنشسته بشاه زمین

گفتار در مراجعت جزو نوازسانی بگوده و شکر و ستایش
 بچک جهازات انگریزی که با سرتاسر رود آمده در خور سو مالی

بودند و تفرقه لشکر بگذشت طوفان

کنون باز گویم خبرت و نمونی
 بسوی بسائی پراز ریخ و دردی
 از آنجا یک شد بگوده روان
 دگر ره پاره است بهر بند
 فرون بود بر پستی چندی
 گزیده بسائاری دار و گیر
 دهم ماه از سال ده بود و پنج
 باره روان کرد بهر بند
 که همزه فرستاده همیشه شاه
 زسورت فرستاده چو برت بار
 سران چارگشتی چو خود خست بر
 چو دشمن نزدیک دمن رسید
 همه را گرفته بر زینشان
 که باشند با پندیان راهبر
 بکمی آت آن بار کشته اوست
 و از آنجا یک نیز گشتی و بار
 برفت و بامد باد را گزند
 و زان پس ز دمن روان گشت زود
 کلبینک سرافراز شد ساخته
 نخبیده از جای سپید بر راه
 ز باره چو در جنگ بر کاشت روی
 باید شکسته دل و روی زرد
 بنا سو از کینه آن برگان
 یکی تازه سنگار گشتی و مرد
 نموده پراز آلت گیس و آ
 یکی از سران نام آور و فرید
 بر آرام بگزیده تیسار و ریخ
 کزان چارگشتی بر آرد کرد
 پاورد ز اشکنه سپهر راه
 با جمیر نزد جهان شهریار
 بیست کینک دلاور سپهر
 بره هر چه از گشتی اندوید
 دو گشتی ز خود داد او این بدگان
 بهره نمایند ز آنجا گذر
 رسانند نابوده در راه است
 چارند همشیار بوده بکار
 بره کس نماید بر آنها پسند
 باره بیاورد لشکر فرود
 دل از سپهر در جنگ پر و خسته
 که دشمن نخستین شود کینه خواه

چو او پیش دستی کند در بزد
 چو بشنید تیره درون ذوالفقار
 دوز ورق شده شادان بپرشت
 ز کالای هند و زویای چین
 پراز گل چو شیر گاه بهار
 نمائی فرستاد و روباه پر
 چندان آواز در آشکار
 نوازش بهمان چه باشد پسند
 بچاره نمائی همبید کار
 بسالار شکر چو شد نوران
 ستوده بزرگان شکر بخواند
 بیدارشان ارمان باز کرد
 پس زانکه بستود و کرد آفرین
 بسی آفرین بفرستند باد
 بفرمود کین هدیه وارمان
 فرستاده برگشت و آن کینه جوی
 رسیده بدانجای لشکر نمود
 چو ماه در میر پاد بسر
 دو کشتی و با خویشین بر غراب
 کزان پیش پیران بسیار سال
 بناگه پاد یکی تشند باد
 بر انگیزد لذوی به سکار کرد
 که سنگار بر باره افکند بار
 پاراست ز پاجو باغ بهشت
 خرد طلسم و پرنیان گزین
 بسی شال ز رخ آور بونه دار
 بهدی بزد یکی روستا بر
 که همان فکند ست بر باره بار
 فرستم خورشید بر آن ارغند
 که انگیزد شاید بر اید و مار
 بیدیه پسندید و شد شادمان
 ستایشکنان پیش خود بر نشاند
 فراوان ستودنش آغاز کرد
 پذیرفت جز طاعت شالی گزین
 نمود و فرستاده را باز داد
 رسیده یکایک بمن بازوان
 سوی دیو و گهو گها پاور روی
 بدربار سنگار سگر نمود
 ز کهبایت آمد شده ره سپر
 فراوان پاور و هموده آب
 ندیده بیگهای گشتی و مال
 بیکندن چرخ عادی نهاد

چنان سخت سنگار شد تا روی
 بجز یک نفر زنده نماند بر روی
 و گر بارکش با که از غرق رست
 نه چادر بجا ماند و فی ریمان
 پاشید سامان جنگ و نبرد
 چو شب روز روشن برودند بسیار
 همیشه شکسته دل و روی نبرد
 ز امید نومید شد ذوالفقار
 کیلینک دلاور شد شاه دل
 چو ایرد کسی را کند نیکیست
 مرا ترا که داد کند از همه
 گزیند کسی را که بزدان پاک
 بد ز یاد فرود رفت کشتی چهار
 شد آن چار کشتی بدر با کون
 و قتل شان شد کشتی و کمان
 فرادوان بسامان با مد زبان
 دل کینه چو گشت بد رنج و درد
 بنا کام پر گشت اندر نگاه
 فسانده بتارکت زاد بار گرد
 برو تا رخ گشت چون شمشیر
 ز اندیشه جنگ آزاد دل
 برو سازد آسان همه کار سخت
 نه پند بد اندیش او جز گزند
 ز دشمن نباشد برده هیچ پاک

روان شدن میسر کیلینک سبت طیب بار و رسیدن بجای کت
 و آمد او بستن راجه انجا از و در جنگ پریش و استحکام
 دادن محمود دوستی و با انجام رسانیدن

چو بر باوه طوفان دآن باد خویشت
 همان موسم باره آمد بسر
 عاصف ز سال ده و شش و دویم ماه بود
 کیلینک سر نه از بردن کلام
 بد دشمن که لشاد و برد و ستارت
 بایست رفتن از آنجا بدر
 ز دشمن سراسر تهی راه بود
 همه راه با کام و آرام و نمانز
 بهر چار کشتی سپرده کلام
 بسوی طیب بار شد سر نه از

بکشتی دشمن فسادش گذر
 گرفت و از آنجا یک راه پیش
 بشهر کلی کوهت سپرده راه
 به پیکار با برنگیشان شوم
 بسوی کتانور برده سپاه
 که بدو دنتن کرده باید سگال
 ازین مرزوه شدنو جوان مرد پیر
 بکام دل خویش دیده همان
 بیارگیری خواند او را به پیش
 چو بشیند پیغام سپرد راه
 بید و گرفت و ره ان شد پیش
 بر رای رفتن چنان رای دید
 وز آن پس فرو آمدن از کرد
 پذیره شدندش همه خویش رای
 چو مردم بدو دیده بنشاختش
 پرستش نمودش در آن بگمن
 هویدا برو آنچه بد را ز کرد
 کمر بسته دارم بجنگش همیشه
 به پداری و خواب نمیش چهر
 بی او بخواهم بزیدن ز خاک
 سخاری ز پیکار بدخواه سر

سراسر چو ماه دویم شد بهر
 بر روی و پیکار از پرنگیش
 بیاید سیم روز از مارچ ماه
 در آنکه بدو برای آنمزد بوم
 بداندیش را خواست کردن تله
 بدانسته بد جنگ پیشینه سال
 چو بشیند کام کیلینک دلیر
 بیالید بر خویش و شد شادمان
 به پیشش فرستاد دستور خویش
 کیلینک سراسر از لشکر پناه
 بره کشتی دیگر از پرنگیش
 چو شهر کتانور آمد به بد
 بیاید گرفتن کس از وی گروه
 نوا چون پامد بشد پیش رای
 فرون رای زاندازه بنهشتش
 بدانسانکه پیکر پرستد شمن
 وز آن پس بخواشش زبان باز کرد
 مرادش معنی هست با پرنگیش
 نخواهم که با او گرایم بهر
 بنور و بیروی بزوان پاکت
 بهراه من گر تو بسندی کمر